

خدا جون سلام به روی ماهت...

# تحت تعقیب‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# تحت تحقیق ہا

جیک برت | نیلوفر امنزادہ

# تحت تحقیق ہا

جیک برت | نیلوفر امنزادہ

سرشناسه: برت، جیک

Burt, Jake

عنوان و نام پدیدآور: تحت تعقیب‌ها / نویسنده: جیک برت؛ مترجم: نیلوفر امن‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۵۹ ص: مصور: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۶-۶۶۲-۶۶۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: 2017, Greetings from witness protection!

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۳ ۱۳۹۸

رده‌بندی دیوینی: [ج] ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۳۷۵۷۹

۷۰۸۱۹۰۱



انتشارات پرتقال

تحت تعقیب‌ها

نویسنده: جیک برت

مترجم: نیلوفر امن‌زاده

ویراستار ادبی: بهار علیزاده

ویراستار فنی: معصومه ارچندانی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۶-۶۶۰-۶۶۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای لورین  
ج.ب



بابای عزیزم!

یتیم بودن خیلی گند است. صدوسی و دو نامه نوشته‌ام؛ پنج خانواده عوض کرده‌ام؛ سه بار چمدان بسته‌ام و حالا دوباره برگشته‌ام به مرکز؛ مرکز همیشه‌گی. آن قدر اینجا زندگی کرده‌ام که شاید بخولهند تختم را با اسم من صدا کنند؛ خانم وین‌رایت<sup>۱</sup> بود که این مزه را ریخت.

ها ها، چه لوس!

البته هنوز منتظرم؛ شاید یکی از همین روزها میلیاردی کچلی با قلبی از طلا سرپرستی‌ام را قبول کند یا یک غول دورگه بیاید دنبال من و مرا به مدرسه‌ی جادوگرها ببرد. یا مثلاً دو کشاورز ساده که آرزوی بچه دارند من را انتخاب کنند و ناگهان بفهمند سوپرمنم و سرعتم از گلوله‌ی شلیک شده هم بیشتر است. شاید روزی خبردار شوم که یک کرگدن وحشی تو را خورده است (این طوری دلیل نبودنت هم مشخص می‌شود) و سوار هلو شوم و تا شهر زمرد دریانوردی کنم؛ در راه یاد می‌گیرم که «هر که بامش بیش» برفش بیشتر» و اینکه اگر به اندازه‌ی کافی باهوش باشی می‌توانی هر کسی را وادار کنی نرده‌ها را برایت دوغاب مالی کند. آره خب، زیاد کتاب می‌خوانم.

حالا که حرف کتاب شد این را هم بگویم که حدود صد کتاب جدید به کتابخانه‌ی مرکز اهدا شده است؛ تا الان چهل و نه تا را خوانده‌ام؛ همه‌ی آن‌هایی را که هنوز جلد داشتند؛ البته بعضی‌هایشان هم جلد نداشتند. برایم اهمیتی ندارد؛ به قول مامانی: «ظاهر مهم نیست، باطن مهم»<sup>۲</sup>. بله می‌دانم که این را درباره‌ی کیف پول می‌گفت؛ با این حال حرف درستی زد. بگذریم. کریسی<sup>۳</sup> می‌گوید برویم بازی کنیم. فکر کنم وین‌رایت هم همین الان فهمید که مدادش را کش رفته‌ام. اگر دلت خواست خیلی زود برایم نامه بنویس تا بفهمم چاقو نخورده‌ای؛ نمرده‌ای و گم نشده‌ای. لازم نیست حتماً مثل نامه‌ی من باشد؛ هر چه دلت خواست بنویس. من از همه چیز خوشم می‌آید.

راستی خانم سرپرست، اگر دارید این‌ها را می‌خوانید سلام! شوخی کردم؛ مدادتان را کش نرفتم! جدی می‌گویم!

برای صدوسی و سومین بار دلم برایت تنگ شده است.

نیکي<sup>۴</sup>

پ. ن: هنوز ماجراجویی‌هایم را برای تو نگه داشته‌ام!

1- Wainwright

2- Chrissy

3- Nicki





## فصل یک

# کم‌وبیش مثلِ خانه

می‌خواهم یک دنیا درست کنم. تا حالا چند کوه و دره و یک اقیانوس و چند قاره ساخته‌ام؛ اما کار طولانی و زمان‌بری است، چون فقط از دست‌هایم استفاده می‌کنم؛ دست‌هایم و دو توپ تنیس. کار که می‌کنم ذره‌های گچ مثل باران روی سرم می‌ریزند؛ ولی مهم نیست. گودال‌ها را کمی عمیق‌تر می‌کنم؛ جاده‌ها را کمی درازتر می‌سازم و هر وقت بتوانم یک تکه‌ی گنده از گچ سقف را بکنم، دریاچه و تپه‌های جدیدم هم درست می‌شوند. هر بار برایشان اسم می‌گذارم: دریاچه‌ی نیکیشا، کوه اندرو<sup>۲</sup>، ترنچبول<sup>۳</sup>. توپ‌ها را تندتند به طرف سقف پرتاب می‌کنم و از صدای برخوردشان - توواکاتوواکا - خوشم می‌آید. آن‌قدر تند پرتشان می‌کنم که دیگر انگشت‌هایم را نمی‌بینم. دست‌های فرزند من؛ دست‌هایم همیشه فرزند بوده‌اند.

«نیکسی! آروم‌تر! آخه من چه جوری این کار رو بکنم؟ من یه دونه رو هم نمی‌تونم تا اونجا پرت کنم؛ تو داری با دوتا کار می‌کنی!»  
هر دو توپ را می‌گیرم و با شرمندگی به ایمی<sup>۴</sup> نگاه می‌کنم.

1- Nickisia

2- Andrew

۳- Trenchbull؛ بازی زبانی با اسم خانم ترانچبول (Trunchbull)، شخصیت خانم مدیر در کتاب ماتیلدا

اثر رولد دال

4- Emmy

می‌گویم: «باید وقت بذاری و تمرین کنی؛ بالاخره یاد می‌گیری.»  
«قبل از اینکه یاد بگیرم دوباره یه خانواده‌ی جدید برام پیدا می‌شه و باید برم. تازه همین چند روز پیش بالاخره تونستم تخت طبقه‌ی بالا رو بگیرم!»  
«اگه اندازه‌ی من اینجا مونده بودی دیگه این چیزها برات مهم نبود.»  
«... ببخشید نیکی؛ منظورم این نبود...».

پاهایم را از لبه‌ی تخت آویزان می‌کنم و روی کف بتنی می‌ایستم. انگشت‌های پایم فوراً دنبال دمپایی‌هایم می‌گردند و سریع پاهایم را داخلشان فرو می‌کنم. اواسط اکتبر است و دمای هوا به همین زودی به سی درجه رسیده. کف بتنی ذره‌ذره‌ی سرما را به خودش جذب کرده است. یک ردای افغانی می‌اندازم روی دوشم تا گرم‌تر شوم. یک‌وری می‌روم به طرف تختِ می.

«نگران نباش؛ شوخی کردمِ می.»

«ولی من شوخی نکردم؛ توی این کار خیلی ضعیفم.»

«ولی من توی چسبیدن از تو هم ضعیف‌ترم.»

چسبیدن؛ بین خودمان این اسم را رویش گذاشته‌ایم. بچه‌های خوش‌اقبال به خانواده‌های جدیدشان می‌چسبند؛ اما من انگار سرتاپایم با لاک‌پاک‌کن پوشیده شده است. در این پنج سالی که مامانی مُرده، پنج خانواده عوض کرده‌ام؛ توجه کردید؟ پنج‌تا. به همان اندازه که در خانه‌های مختلف زندگی کرده‌ام، در مرکز هم بوده‌ام. البته اتفاق ترسناک عجیب‌وغریبی برایم نیفتاده که بخوادم تعریف کنم؛ کسی کتکم نزده، بهم گرسنگی نداده و لمس نکرده. گاهی اوضاع خوب پیش نمی‌رود و برای من هم همین‌طور شده است. در بعضی موارد مسائل حقوقی خودم در میان بود؛ اما در بقیه‌شان... مسائل مالی، تمام شدن قرارداد اجاره‌ی خانه... حتی یکی از خانواده‌ها دو هفته بعد از اینکه من وارد خانه‌شان شدم از کشور اخراج شدند.

همه‌شان مهربان بودند؛ اما من به آن‌ها نچسبیدم.

یمی بالاخره توپ تنیس را می اندازد آن طرف و بالش طرح مینی ماوشش را بغل می کند.

در گوش مینی پیچ می کند: «امروز با من می آی کلاس هنر؟»  
«اگه همه ی وسایل چمدونم رو جابه جا کنم، آره. وین رایت سر قضیه ی چمدون مخم رو خورده. دو هفته ست که برگشته م ولی هنوز چمدون رو باز نکردم. گمونم زیادی خیال باف و خوش بینم.»  
«آره بابا! هنوز پنجه طلا رو هم در نیوردی!»

منظورش خانم پنجه طلای پیشی مخملی است؛ تنها عروسک پنبه ای باقی مانده از باغ وحش دوران کودکی ام. آن وقت ها مامانی عروسک های زیادی برایم می آورد: سگ سگی، فیندانگو، کوردوروی خرسه و موملستاین اخمو. هنوز یادم است که وین رایت برای من نه ساله توضیح می داد که آن عروسک ها هم پیش سرپرست های جدید رفته اند. خوشم می آمد تصور کنم آن ها هم خانواده های جدید پیدا کرده اند و اسباب بازی بچه ها شده اند؛ البته کمی بعد با مغازه های سمساری آشنا شدم.

متفکرانه می گویم: «گمونم تو چمدون جاش راحت. البته حق هم داره.»  
یمی با تعجب می گوید: «چمدون برای یه خانم باشخصیت خونه ی مناسبی نیست!» و خودش را مثل خانم های با کلاس باد می زند. با آن موهای فرری طلایی و دهان کوچک، واقعاً هم به او می آید خانم با کلاسی باشد.

جواب می دهم: «اگه خانم گوش چپ نداشته باشه و از زیر بغلش پنبه زده باشه بیرون، خیلی هم مناسبه.» راست می گویم؛ پنجه طلا یک عروسک پنبه ای دوست داشتنی و موگرکی است که پانزده سانتی متر قد دارد اما حالا چند سالی از روزهای اوجش می گذرد. لخالخ کنان می روم به سمت چمدان و عروسک را با ملایمت از زیر توده ی شلوار جین ها، جوراب ها، کتاب ها و دستبند ها بیرون می کشم. سر انگشت هایم ناخود آگاه تکه دوزی مخملی شکمش را پیدا می کند و آن را با دقت می گیرد، جوری که سوراخ ها و پارگی های کوچکش

بدتر نشود. به خودم یادآوری می‌کنم که کتابی درباره‌ی خیاطی و تعمیر پارچه از کتابخانه بگیرم. پنجه‌طلا خیلی وقت است که به تعمیرات اساسی نیاز دارد؛ به‌ویژه حالا که سرقت را هم کنار گذاشته و بازنشسته شده است.

امی می‌پرسد: «بریم صبحونه بخوریم؟» ولی من هنوز لباس هم نپوشیده‌ام، برای همین می‌گویم خودش تنها برود. وسط پتوهایم جای کوچکی برای پنجه‌طلا باز می‌کنم و او را آنجا می‌نشانم؛ بعد همین‌طور دمپایی به‌پا روی کف بتنی راه می‌افتم و به طرف کمد کوچکم می‌روم. خنکی هوا به من یادآوری می‌کند که باید لباس‌بافتنی و ژاکت بردارم؛ اما معلوم نیست چرا ساق شلواری، دامن سیاه بلند دنباله‌دار با لبه‌ی پولک‌دوزی شده و یک تی‌شرت سفید و سوسه‌ام می‌کند. یک ژاکت کلاه‌دار با جیب‌های گنده می‌پوشم، گوشواره‌های کریستال سواروسکی مامانی را هم می‌اندازم و زود از اتاق جیم می‌شوم تا صبحانه بخورم.

همه‌ی اتاق‌های مرکز در یک راهروی دراز قرار دارند. وین‌رایت جوری اینجا را طراحی کرده است که کل فضای مرکز مثل گاه‌شمار زندگی بچه‌ها باشد. تهِ راهرو، جایی که اتاق پسرها و دخترها قرار دارد، دیوارها پر شده‌اند از عکس خانواده‌ها. بیشتر عکس‌ها مربوط به دهه‌ی ۸۰ است؛ همان موقع که مرکز افتتاح شد. زیر هر عکس یک لوح کوچک برنجی چسبانده‌اند و روی آن اسم خانواده، اسم بچه و تاریخی را که در آن به سرپرستی گرفته شده، نوشته‌اند. هرچه به انتهای راهرو نزدیک می‌شوی عکس‌ها جدیدتر و جدیدتر می‌شوند. جذاب‌ترین قسمتش این است که می‌توانی ببینی لباس‌ها و مدل‌موها در گذر زمان چه تغییراتی کرده‌اند. از این مارمولک‌ها دیده‌اید که پوستِ چین‌دار دارند و پوست گردنشان را یک‌هوا مثل یک چتر گنده باز می‌کنند و کله‌شان می‌پزد بیرون تا شکارچی را بترسانند؟ موهای دخترها در دهه‌ی ۸۰ همان شکلی است. نمی‌دانم می‌خواستند چه کسی را بترسانند اما مطمئنم حسابی ترسناک بوده‌اند.

هرچه در راهرو جلوتر می‌روی موها قشنگ‌تر می‌شوند. آن آخرها، نزدیک آشپزخانه و اتاق هنر، جدیدترین عکس‌ها را به دیوار زده‌اند. عکس من روی دیوار نیست چون هنوز نچسبیده‌ام. وقتی به مرکز برمی‌گردیم وین‌رایت هیچ‌وقت جلوی چشم ما عکسمان را از دیوار بر نمی‌دارد؛ اما من چند باری بعد از پایین آوردن عکس صدای فین‌فینش را از داخل دست‌شویی شنیده‌ام. فکر کنم همان‌قدر که برای ما دردآور است، برای او هم هست. همین‌طور که می‌روم تا نان بردارم، از کنار عکس مدل‌موهای مصری، موهای کاسه‌ای و چتری‌های مختلف که در بازه‌ی سی‌ساله گرفته شده‌اند، می‌گذرم. نان به دهان و پاکت شیر به دست، درست لحظه‌ای که می‌خواهم برگردم، آن مرد را می‌بینم؛ یا بهتر است بگویم «مرده» را می‌بینم. با دهانی پُر از نان جو می‌گویم: «اوه». طرف از آن دست آدم‌هایی است که یک متر و نود سانتی‌متر قد دارند ولی آدم فکر می‌کند قدشان سه متر است. به‌آسانی می‌توانید چهار بچه را روی شانه‌هایش بنشانید و یک سینی رستوران را صاف و مرتب بالای موهای مدل آلمانی‌اش نگه دارید. نگاهش به من می‌افتد و دستش را بالا می‌آورد و عینک‌دودی‌اش را یک سانتی‌متر روی دماغ بزرگش که مثل ماسک اکسیژن است عقب می‌برد تا بتواند خوب براندازم کند. فقط یک ثانیه طول می‌کشد.

از دیدنش مضطرب می‌شوم. در این هوای سرد بلوز سه‌دکمه‌ی آستین‌کوتاه سیاه پوشیده که رویش یک ستاره دوخته شده است، مثل علامت کلانترها. کمر بند سیاه، شلوار سیاه، کفش سیاه؛ انگار یونیفرم تنش کرده است. تازه، یک جلد چرمی هم آویزان کرده به کمر بندش. یک دسته‌ی پلاستیکی مکعبی از جلد چرمی سرک کشیده که مثل ماتحت زنبور زرد و سیاه است؛ از تفنگ کوچک‌تر است اما آن‌قدر بزرگ هست که بتوانم کلمه‌ی «تیزر»<sup>۱</sup> را که کنارش نوشته شده بخوانم. آدم‌های یونیفرم‌پوش مضطربم

---

۱- Taser؛ نوعی تپانچه‌ی برقی که با پرتاب دو سوزن به طرف هدف، باعث فلج موقت او می‌شود.

می‌کنند، به‌ویژه آن‌ها که مسلح هم باشند. حالا با انگشت‌هایم روی پاکت شیر ضرب گرفته‌ام و انگشت‌های پاهایم را درون دمپایی خم کرده‌ام. بله می‌دانم که این اواخر کار بدی نکرده‌ام؛ اما وسوسه‌اش را که در وجودم جمع شده، حس می‌کنم. انگار چیزی هم‌زمان پشت قلبم، بالای روده‌هایم، درون سینوس‌هایم قوز کرده و فشارشان می‌دهد. شست چیم می‌پزد و می‌فهمم که باید از اینجا بروم بیرون؛ پس سرعتم را زیاد می‌کنم، راهرو را دور می‌زنم و می‌روم داخل اتاق هنر.

اتاق هنر کوچک است و فقط یک میز و چهار صندلی دارد؛ با این حال پر از رنگ است. دیوارها را با نقاشی‌های رنگارنگ و خرچنگ‌قورباغه‌ای پوشانده‌اند که بچه‌های مختلف در طول چندین سال کشیده‌اند. آقای جوردنسون<sup>۱</sup> هیچ‌چیز را دور نمی‌ریزد؛ حتی خط‌خطی‌های یک بچه‌ی سه‌ساله را هم به دیوار می‌چسباند. ما از آقای جوردنسون خوشمان می‌آید چون رفتارش با ما طوری است که حس می‌کنیم رامبرانت<sup>۲</sup> هستیم. وقتی او و امی را می‌بینم آرام می‌شوم؛ ولی هنوز هم فکرم مشغول آن مرد است که بیرون ایستاده؛ قطعاً نیامده اینجا که بچه‌ای به سرپرستی بگیرد. نان و شیرم را پایین می‌گذارم و دست‌هایم را پشت خودم پنهان می‌کنم.

امی پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «ای وای...». او تنها کسی است که متوجه لرزش و اضطراب من می‌شود.

زیر لب می‌گویم: «خوب می‌شم».

می‌گویم: «خیلی خوب» و با محبت و همدلی به من لبخند می‌زند. هدیه‌ی دیگری هم برایم دارد: یک درخت را تا نصفه نقاشی کرده است و احتمالاً تا چند ثانیه‌ی دیگر باز مدادشمعی سبز روشنش را لازم خواهد داشت؛ اما آن را لبه‌ی میز گذاشته؛ درست پشت آرنجش. یک دقیقه رویش را از

1- Jordanson

2- Rembrandt؛ نقاش بزرگ هلندی

من برمی گردانند و وانمود می کند دارد به حرفهای آقای جوردنسون گوش می کند که چیزی را برای هالا توضیح می دهد. هالا جدیدترین عضو مرکز و نابغه‌ی بیس بال است.

ایمی دوست خوبی است... قبل از اینکه کسی متوجه شود مدادشمعی غیب می شود و می آید در جیب گنده‌ی من. شست چیم را روی نوک مدادشمعی می کشم که هنوز از سایه‌زدن‌های تند و سریع ایمی گرم است. دیگر نمی لرزم؛ دوباره می توانم نفس بکشم.

پچ‌پچ کنان می گویم: «بیا ایمی... مدادشمعی ت رو انداختی». مدادشمعی را می گیرد و تشکر می کند. این را گفته بودم که ایمی چه قدر باحال است؟ حالا که وسوسه از من دور شده دیگر برایم سخت نیست که صندلی روبه‌روی هالا را بردارم و رویش بنشینم.

«کاغذ می‌خوای نیکی؟ داریم باغچه‌های خیالی می‌کشیم». آقای جوردنسون این را می‌گوید و به نقاشی هالا اشاره می‌کند. هالا چند درخت کشیده است که از سقف درآمده‌اند؛ یک چوب بیس بال که از گلدان درآمده و هیولایی که بدنش از جنس شاخه‌های تاک است. «کلاس هنر» شوخی است؛ گروه‌گروه می‌شویم و یک موضوع انتخاب می‌کنیم و بعد سعی می‌کنیم با آن دست‌وپنجه نرم کنیم. مسخره است ولی برای وقت‌گذرانی بد نیست. تازه می‌توانیم با هم گپ بزنیم؛ در این شرایط دقیقاً به همین چیزها نیاز داریم. با لحنی خونسرد و بی‌تفاوت می‌گویم: «ببینم... شما اون یارو گنده‌هه رو ندیدین توی راهرو؟ شبیه نیروهای ویژه‌ست».

ایمی فوری می‌گوید: «من دیدمش! شرط می‌بندم استروئید<sup>۲</sup> می‌زنه».

هالا می‌گوید: «الکس رودریگز<sup>۳</sup> هم استروئید می‌زد».

بله، معمولاً از این‌جور حرف‌ها به هم می‌زنیم.

1- Halla

۲- ماده‌ای که باعث رشد توده‌ی عضلانی در بدن می‌شود.

۳- Alex Rodriguez؛ بازیکن مشهور آمریکایی بیس بال



آقای جوردنسون می‌گوید: «بیاین موضوع رو عوض کنیم بچه‌ها» و سعی می‌کند درباره‌ی سَبک نقطه‌نگاری<sup>۱</sup> با هالا صحبت کند.

به امی نزدیک‌تر می‌شوم و زیر گوشش پیچ‌پیچ می‌کنم: «پس واقعاً دیدی‌ش؟ نظرت چی بود؟»

«قطعاً نیومده اینجا که بچه بگیره؛ نو کاری کردی؟»

«نه، تو چی؟»

«نه...».

«پس جلوی در سرپرستی چی کار می‌کرد؟»

«نمی‌دونم؛ شاید بازرس بهداشته.»

«یعنی اگه قوانین رو رعایت نکنی زانوهات رو می‌شکنه؟»

«اِهم!»... آقای جوردنسون با حالتی عصبانی نفسش را می‌دهد بیرون و به ما چشم‌غره می‌رود. حتی بار دوم هم که نگاهش می‌کنیم هنوز دارد چشم‌غره می‌رود. از این راه می‌توانی بفهمی معلم چه قدر عصبانی است. وقتی می‌گوید ساکت باش، سی‌وپنج ثانیه صبر می‌کنی بعد سرت را بلند می‌کنی؛ اگر دیگر تماشاچیت نکند می‌توانی پیچ‌پیچ را از سر بگیری اما اگر هنوز به تو زل زده باشد، بهتر است زیپ دهانت را بکشی.

خجالت می‌کشم؛ لب پایینی‌ام را گاز می‌گیرم و یک نگاه دیگر به امی می‌اندازم. امی درست در همین لحظه زبانش را برایم درمی‌آورد؛ سعی می‌کنم جلوی خنده‌ام را بگیرم ولی صدای خرناسم بلند می‌شود و حالا امی هم دارد نخودی می‌خندد. هالا هم به ما می‌پیوندد و حسابی کلاس را به هم می‌ریزیم. در این لحظه حتی آقای جوردنسون هم نمی‌تواند جلوی خنده‌ی ما را بگیرد.

اما خانم وین‌رایت می‌تواند.

در را باز می‌کند، بعد به شیوه‌ی بزرگ‌ترها به در ضربه می‌زند که یعنی:

---

۱- روشی در نگارگری که در آن با استفاده از نقطه‌های ریز به نقاشی سایه‌روشن می‌زنند.

«ببینین، من بی اجازه اومدم تو؛ نمی‌تونین ازم بخواین برم بیرون. ولی کار بدی هم نکردم، می‌دونین چرا؟ چون در زدم!»

من و اِمی هر دو خشکمان می‌زند. وین‌رایت معمولاً مزاحم کلاس‌ها نمی‌شود. صورتش انگار کشیده شده است، حتی پیشانی پر از چروکش. با لحن ملایمی می‌گوید: «خبرهای عالی دارم. نیکی عزیزم، دو نفر اومده‌ن تو رو ببینن».

همیشه این‌طور خبرها را با عبارت «خبرهای عالی» شروع می‌کند، اما بخش دوم جمله‌اش متفاوت است. اِمی مدادشمعی‌اش را به سمت من هل می‌دهد و من از سر غریزه می‌گیرمش. او هم متوجه می‌شود. وین‌رایت معمولاً می‌گوید: «یه خانواده پیدا شده؛ لحظه‌شماری می‌کنن تا تو رو ببینن!» وین‌رایت معمولاً لبخند می‌زند.

بلند که می‌شوم صندلی‌ام روی زمین کشیده می‌شود و جیغ می‌کشد؛ از این صدا چندشم می‌شود. همین که سلانه‌سلانه به طرف در اتاق راه می‌افتم، آقای جوردنسون می‌گوید: «تبریک می‌گم نیکی». سعی می‌کند بشاش باشد اما جمله‌اش طوری از دهانش بیرون می‌آید که انگار سؤالی است، نه خبری. با دلواپسی به گوشواره‌ی راستم دست می‌کشم و پشت سر وین‌رایت از اتاق بیرون می‌روم. حتی به فکر نمی‌رسد که برگردم و اِمی را بغل کنم یا برای آخرین بار با کریسی کارت‌بازی کنم یا از هالا درباره‌ی بیس‌بال پپرسم یا با آقای جوردنسون دست بدهم؛ ولی باید به فکر می‌رسید. چون ممکن است دیگر هیچ‌وقت نبینمشان.

## فصل دو

# حواست باشد چه آرزویی می‌کنی

پشت سر وین‌رایت به راهرو می‌روم و وانمود می‌کنم که متوجه نمی‌شوم هر چند قدم یک‌بار می‌ایستند تا نگاهی به من بیندازد؛ دقت می‌کند تا ببیند حالم خوب است یا نه. دست‌هایم را در جیب‌هایم فرو کرده‌ام؛ برای همین نمی‌تواند ببیند شست چیم می‌پرد یا نه. چشم‌هایم را به «مَرده» دوخته‌ام که هنوز نزدیک در اتاق سرپرستی ایستاده است.

لبخند می‌زند.

من لبخند نمی‌زنم.

بالاخره جرئت می‌کنم بپرسم: «وین‌رایت، توی دردسر افتادم؟» وسط راهرو می‌ایستم؛ دوستانم پشت سرم هستند و مرد، روبه‌رویم.

وین‌رایت می‌گوید: «نه عزیزم، همچین چیزی نیست». عینک دوکانونه‌اش را برمی‌دارد؛ چشم‌هایش را تنگ می‌کند و شیشه‌های عینک را با لبه‌ی ژاکت کش‌بافش پاک می‌کند.

«پس چرا به من گفتین عزیزم؟ توی اتاق هنر هم گفتین؛ هیچ‌وقت از این حرف‌ها نمی‌زنین، هیچ‌وقت».

جوابی نمی‌دهد؛ فقط دستش را روی شانهم می‌گذارد و هدایتم می‌کند به جلو. با هر قدم که برمی‌دارم به «مَرده» نزدیک‌تر می‌شوم و این نزدیکی حالم را بدتر می‌کند. از نزدیک ترسناک‌تر است. در اتاق پشت سرش یک

زن می بینم که او هم یونیفرم پوشیده است؛ اضطرابم چندبرابر می شود. انگار هرچه قدر هم که نفس های عمیق می کشم هوایی به ریه هایم نمی رسد. اگر کاسه ای زیر نیم کاسه باشد مثل فرفره درمی روم و این طوری اوضاع بدتر می شود؛ پس تصمیم می گیرم طبق روال همیشگی ام پیش بروم.

خوش خوشان می گویم: «سلام آقا! از دیدنتون خوشحالم» و دستم را دراز می کنم؛ درخشان ترین و قشنگ ترین لبخندم را می زنم؛ دست دیگرم را می آورم بالای شانهای چپم و موهایم را عقب می زنم.

انگار غافل گیر شده است؛ همان طور که توقع داشتم. خوب است.

می گوید: «بله، من هم همین طور نیکی. من هم از دیدنت خوشحالم» و پنجه ای بزرگش را جلو می آورد تا دست بدهیم اما قبل از آنکه بتواند دستم را بگیرد آن را عقب می کشم و می گذارم به کف دست خودش خیره بماند؛ انگار دارد نگاه می کند تا ببیند که پیر زده یا نه.

هوممم... پس اسمم را می داند؛ احتمالاً پرونده ام را خوانده است.

به هر حال شرط می بندم که توقع چنین رفتاری را نداشته.

«مرد» آن قدر گنده است که عمراً نمی شود از کنارش جیم شد اما من از این قضیه به نفع خودم استفاده می کنم؛ می گذارم شانهام به آرامی به سینه اش بخورد؛ سرم را طوری می چرخانم که گوشواره هایم برق بزنند و از دست هایم استفاده می کنم. وارد اتاق که می شوم چیزی را که به چنگ آورده ام در جیبم می گذارم و نیشخند می زنم. زن پشت میز نشست است و زونکن گنده ای را ورق می زند. با لحن شیرینی که به آواز می ماند می گویم: «سلام خانم»؛ اما او سرش را هم بلند نمی کند. حسابی معذب شده ام اما توقع دیگری هم نداشتم.

به هر حال اینجا اتاق سرپرستی است.

نگتهی خنده دار این است که مثلاً اتاق را طوری چیده اند که تا حد امکان آرامش بخش باشد... قفسه ها را پر کرده اند از کتاب هایی با رنگ روشن؛ روی هر سطحی که گیر آورده اند یک عروسک پنبه ای چپانده اند؛ یک قالی بزرگ با